



حدیث فی قراری ماہان

www.txt.ir

WWW.TXT.IR

حدیث بی‌قراری ماهان
(۱۳۷۸-۱۳۵۱)

سراسر روز

سراسر روز
پیرزنانی آراسته
آسان‌گیر و مهربان و خندان از برابر خوابگاه من گذشتند.

نیم‌شب پلنگک پُریاهوی قاشق‌کی برخاست
از خیال‌ام گذشت که پیرزنان باید به پای‌کوبی برخاسته باشند.

سحرگاهان پرستار گفت بیمار اتاق مجاور مُرده است.

پاریس
بیمارستان لاری بوازیه
۱۳۵۱

نوروز در زمستان

سالی

نوروز
بی‌چلچله بی‌بنفشه می‌آید،
بی‌جنبش سرد برگ نارنج بر آب
بی‌گردش مُرغانه‌ی رنگین بر آینه.

سالی

نوروز
بی‌گندم سبز و سفره می‌آید،
بی‌پیغام خموش ماهی از تُنگ بلور
بی‌رقص عقیق شعله در مردنگی.

سالی

نوروز
همراه به‌درکوبی مردانی
سنگینی بار سال‌هاشان بر دوش:
تا لاله‌ی سوخته به یاد آرد باز
نام ممنوع‌اش را
و تاچه‌ی گناه
دیگر بار
با احساس کتاب‌های ممنوع
تقدیس شود.

در معبر قتل عام
شمع‌های خاطره افروخته خواهد شد.
دروازه‌های بسته
به‌ناگاه

فراز خواهد شد
دستان اشتیاق
از درچه‌ها دراز خواهد شد

لبان فراموشي
به خنده باز خواهد شد
و بهار
در معبری از غریو
تا شهر خسته
پیش باز خواهد شد.

سالي
آری
بي گاهان
نوروز
چنين
آغاز خواهد شد.

نوروز ۱۳۵۶ و پاییز ۱۳۷۲

مي دانستند دندان برای ...

مي دانستند دندان برای تبسم نیز هست و
تنها
بردریدند.

□

چند دریا اشک مي باید
تا در عزای اردوار دو مُرده بگرییم؟

چه مایه نفرت لازم است
تا بر این دوزخ دوزخ نابهکاری بشوریم؟

۱۳۶۳

از خود با خویش

برای عباس جعفری

اکنون که چنین

زبان ناخشکیده به کام اندر کشیده خموشام

از خود مي پرسم:

« - هر آنچه گفته باید باشم

گفته ام آیا؟ »

در من اما، او

(چه کند؟)

دهان و لبی مي بیند ماهی وار

بي امان در کار

و آوایی نه.

« - عصمت نابکار آب و بلور آیا

(از خویش مي پرسم)

در این قضاوت مشکوک

به گمراهی مرسوم قاضیان اش نمی کشاند؟ »

زمانه‌یی ست که

آری

کوته‌بانگی الکنان نیز

لامحاله خیانتی عظیم به شمار است. -

نکند در خلوت بی‌تعارف خویش با خود گفته باشد:

«- ای لعنت ابلیس بر تو بامداد پرتلیس باد!

می‌بینی که نیام پرتکلف نام‌آوری دغل‌کارانه‌ات

حتا

از شمشیر چوبین کودکان حلب‌آباد نیز

بی‌بهره‌تر است؟»

بر این باور است شاید

(چه کند؟)

که حرفی به میان آوردن را

از سر خودنمایی

درگیر تلاش پروسواس گزینش الفاظی هرچه فاخرترم؟ :

فضاحت دست‌یابی به فصاحت هرچه شگفت‌انگیزتر

به گرماگرم هنگامه‌یی

که در آن

حتا

خروشی بی‌خویش

از خراش حنجره‌یی خونین

به‌نیروتر از هر کلام بلیغ است

سنجیده و برسخته.

□

نگران و تلخ می‌گوید:

« - پس شعر؟

بر این فله

سخت بی‌گاه

خامش نشسته‌ای.

زمان در سکوت می‌گذرد تشنه‌کام کلامی و

تو خاموش این‌سان؟»

می‌گویم:

« مگر تالار بینش و معرفتات را جویای آذینی تازه باشی،

ور نه کدام شعر؟

زمانه

پیچ سیاه گردنه را

به هیات فریادی پس پشت می‌گذارد: -

به هیات زوزه‌ی دردی

یا غریو رجزخوان سفاقت،

به هیات فریاد دهشتی

یا هُرست شکست توهمی،

به هیات هُرّای دیوانه‌گان تیمارخانه به آتش کشیده

يا انفجارِ تُندری که کنون را در خود مي خروشد؛
يا خود به هياتِ فریادِ دیرباورِ ناگاه
حصارِ قلعه‌ی نجدِ سوسمار و شتر را
چندین پوک و پوسیده یافتن.

فریادِ رهایی و
از پوچ‌پایه‌گی به در جستن،
يا بیداری کوتوالانِ حُمق را
آزیرِ دَر بندان شدن
در پوچ‌پایه‌گی امان جُستن...

تشنه‌کامِ کلام‌اند؟

نه!

این‌جا

سخن

به کار

نیست،

نه آن را که در جُبه و دستار

فضاحت می‌کند

نه آن را که در جامه‌ی عالم

تعلیمِ سفاهت می‌کند

نه آن را که در خرّقه‌ی پوسیده

فخر به حماقت می‌کند

نه آن را که چون تو

در این وانفسا

احساسِ نیاز

به بلاغت می‌کند.»

□

هی بر خود می‌زنم که مگر در واپسین مجالِ سخن
هر آنچه می‌توانستم گفته‌باشم گفته‌ام؟

- نمی‌دانم.

این‌قدر هست که در آوارِ صدا، در لَجّه‌ی غریبِ خویش مدفون شده‌ام

و این

فرومُردنِ غمناکِ قتیله‌یی مغرور را ماند

در انبارهی پُروغنِ چراغ‌اش.

۳۰ مرداد ۱۳۶۳

آشتی

» - اقیانوس است آن:

ژرفا و بی‌کرانه‌گی،

پرواز و گردابه و خیزاب

بی‌آن‌که بدانند.

کوه است این:

شکوهِ پادر جایی،

فراز و فرود و گردن‌کشی
بی این که بدانند.

مرا اما
انسان آفریده‌ای:
زره‌ی بی شکوهی
گدای پشم و پشک، جانوران،
تا تو را به خواری تسبیح گوید
از وحشت، قهرت بر خود بلرزد
بیگانه از خود چنگ در تو زند
تا تو
گل باشی.

مرا انسان آفریده‌ای:
شرمسار، هر لغزش، ناگزیر، تن‌اش
سرگردان، عرصات، دوزخ و سرنگون، چاهسارهای عین:
یا خشنود، گردن نهادن به غلامی تو
سرگردان، باغی بی‌صفا با گل‌های کاغذین.

فانی‌ام آفریده‌ای
پس هرگزت دوستی نخواهد بود که پیمان به آخر برد.

بر خود مبال که اشرف، آفرینگان، توأم من:
با من

خدایی را
شکوهی مقدر نیست.»

□

« - نقش، غلط مخوان
هان!

اقیانوس نیستی تو
جلوه‌ی سیال، ظلمات، درون.
کوه نیستی
خشکینه‌ی بی‌انعطافی محض.
انسانی تو
سر مست، خمب، فرزانه‌گی‌بی
که هنوز از آن قطره‌ی بی‌بیش درنکشیده
از مُمعاهای سیاه سر برآورده
هستی
معنای خود را با تو محک می‌زند.

از دوزخ و بهشت و فرش و عرش برمی‌گذری
و دایره‌ی حضورت
جهان را
در آغوش می‌گیرد.

نام، توأم من
به یاره معنایم مکن!»

فروردین، ۱۳۶۴

غرشِ خامِ تندرهای پوده ...

در معرفی ندا ابکاری

غرشِ خامِ تندرهای پوده گذشت
و تندبارهای عنان گسسته فرونشست.
اینک چشمه‌سارِ زمزمه:
زالال
(چرا که از صافی‌های اعماق می‌جوشد)
و خروشان
(چرا که ریشه‌هایش دریاست)

□

هنگامی که مُجابام کرد
دختر بچه‌ی بی‌بیش نبود:
نهالی خُرد
در معرضی بی‌آفتاب.

از خود می‌پرسیدم:
« - آیا چون مشتاطه‌ی سفیه
صفای کودکانه‌اش را
به پیرایه و آرایه‌ی فوت و فنِ سخن‌وری
مخدوش نمی‌کنم؟ »
باز با خود می‌گفتم:
« - بودن دیگر است و شدن دیگر...
آن که شد
باری
از شدن‌تر باز نخواهد ماند:

کشیده‌گام و سرودخوان به راه ادامه خواهد داد
و قانونِ زرینِ خود را
در گستره‌ی اعتمادِ خویش مستقر خواهد کرد. »

□

هنگامی که مُجابام کرد
نهالی خُرد بود
در معرضی بی‌آفتاب.
کنونش درختی می‌بینم بر بالیده و گسترده‌شاخ‌سار
که سایه‌اش به فتحِ زمینِ سوزان می‌رود. -

نگاه‌اش کنید!

۱۸ بهمن ۱۳۶۴

زنان و مردانِ سوزان ...

زنان و مردانِ سوزان
هنوز

دردناکترین ترانه‌هاشان را نخوانده‌اند.

سکوت سرشار است.
سکوت بی‌تاب
از انتظار
چه سرشار است!

۱۸ خرداد

ما فریاد می‌زدیم ...

ما فریاد می‌زدیم: «چراغ! چراغ!»
و ایشان در نمی‌یافتند.

سیاهی چشم‌شان
سپیدی کدری بود اسفنج‌وار
شکافته

لایه‌بر لایه‌بر

شبهات برده از جسمیت مغزشان.

گناهی‌شان نبود:
از جنمی دیگر بودند.

۲۱ خرداد ۱۳۶۷

The Day After

در واپسین دم
واپسین خردمند غم‌خوار حیات
ارابه‌ی جنگی را تمهیدی کرد
که از دود سوخت رانه و احتراق خرج سلاح‌اش
اکسیری می‌ساخت
که خاک را بارورتر می‌کرد و
فضا را از آلودگی مانع می‌شد!

۲ بهمن ۱۳۷۱

سرود ششم

شگفتا
که نبودیم
عشق ما
در ما
حضور مان داد.
پیوندیم اکنون
آشنا
چون خنده با لب و اشک با چشم
واقعه‌ی نخستین دم ماضی.

□

غریویم و غوغا
اکنون،
نه کلامی به مثابه مصداقی
که صوتی به نشانه‌ی رازی.

□

هزار معبد به یکی شهر...

بشنو:

گو یکی باشد معبد به همه دهر
تا من آنجا برم نماز
که تو باشی.

چندان دخیل میند که بخشکانی‌ام از شرم ناتوانی خویش:
درخت معجزه نیستم
تنها یکی درخت‌ام
نوجی در آبکندی،
و جز این‌ام هنری نیست
که آشیان تو باشم،
تخت‌ات و
تابوت‌ات.

□

یادگاریم و خاطره اکنون. -

دو پرنده
یادمان پروازی
و گلویی خاموش
یادمان آوازی.

۹ فروردین ۱۳۷۲

شب‌بیداران

همه شب حیران‌اش بودم،
حیران شهر بیدار
که پیسوز چشم‌ان‌اش می‌سوخت و
اندیشه‌ی خوابش به سر نبود
و نجوای اورادش
لخت لخت
آسمان سیاه را می‌انباشت
چون لیرمه باتلاقی دمه‌بوناک
که فضا را.

حیران بودم همه شب
شهر بیدار را

که آوازِ دهان‌اش
تنها
همه‌می عَفِنِ انکارش بود:

شهرِ بی‌خواب
با پیسوزِ پُرودِ بیداری‌اش
در شبِ قدری چنان. -
در شبِ قدری.

□

گفتم: «بنخفتی، شهر!
همه شب
به نجوا
نگران. چه بودی؟»

گفتند:
«برآمدنِ روز را
به دعا
شب‌زنده‌داری کردیم.

مگر به یمنِ دعا
آفتاب
برآید.»

گفتم: «حاجت‌روا شدید
که آنک سپیده!»

به آهی گفتند: «کنون
به جمعیتِ خاطر
دل به دریای خواب می‌زنیم
که حاجتِ نومیدانه
چنین معجز‌آیت
برآمد.»

۸ فروردین ۱۳۷۳

شبانهِ (۳۰)

- بی‌آرزو چه می‌کنی ای دوست؟

- به ملال،
در خود به ملال
با یکی مُرده سخن می‌گویم.

شب، خاموشِ استاده هوا
وز آخرین هیاهوی پرنده‌گانِ کوچ
دیرگاه‌ها می‌گذرد.
اشکِ بی‌بانه‌ام آیا
تلخه‌ی این تالاب نیست؟

□

- از این گونه
بی‌اشک
به چه می‌گیری؟
- مگر آن زمستانِ خاموشِ خشک
در من است.

به هر اندازه که بیگانه‌وار
به شانه‌بَرَتِ سرِ نهم
سنگ‌باریِ آشناست
سنگ‌باریِ آشناست غم.

۲۲ خرداد ۱۳۷۳

شرقاشرقِ شادبانه ...

شرقاشرقِ شادبانه به اوجِ آسمان
شبمِ خستگی بر پیشانیِ مادر و
کاکلِ پریشانِ آدمی
در نقطه‌ی خجسته‌ی میلادش.

نگران، آن دو چشمان است ...

نگران،
آن دو چشمان است،
دورسوی آن دو سهیل که بر سیستانِ حیاتِ من می‌نگرد
تا از سبزینه‌ی نارسِ خویش
سُرخ برآید.

سخت‌گیر و آسان‌مهر
در فراز کن که سهیل می‌زند!

□

سهیلانِ من اند
ستارگانِ هماره‌بیدارم،
و دروازه‌های افق
بر نگرانی‌شان گشوده است.
بیمارستانِ مهرداد

۱۳ اسفند ۱۳۷۵

با تخلصِ خونینِ بامداد

مرگ آن‌گاه پاتابه همی‌گشود که خروسِ سحرگهی
بانگی همه از بلور سر می‌داد -

گوش به بانگِ خروسان در سپردم
هم از لحظه‌ی تُردِ میلادِ خویش.

□

مرگ آن‌گاه پاتابه همی‌گشود که پوپک زردخال
بی‌شانه‌ی نقره به صحرا سر می‌نهاد -

به چشم، تاجی به‌خاک‌افکنده جُستم
هم از لحظه‌ی نگران میلادِ خویش.

□

مرگ آن‌گاه پاتابه همی‌گشود که کبک خرامان
خنده‌ی غفلت به دامنه سر می‌داد -

به درکشیدن جام قهقهه همت نهادم
هم از لحظه‌ی گریان میلادِ خویش.

□

مرگ آن‌گاه پاتابه همی‌گشود که درخت بهارپوش
رختِ غبارآلوده به قامت می‌آراست -

چشم‌بهره‌راه خزان تلخ نشستم
هم از لحظه‌ی نومید میلادِ خویش.

□

مرگ آن‌گاه پاتابه همی‌گشود که هزار سیاه‌پوش
بر شاخ‌سار خزانی ترانه‌ی بدرود ساز می‌کرد -

با تخلص سُرُخ بامداد به پایان بردم
لحظه‌لحظه‌ی تلخ انتظارِ خویش.

۲۷ آبان ۱۳۷۶

چاه شغاد را ماننده ...

چاه شغاد را ماننده
حنجره‌یی پُر خنجر در خاطر‌هی من است:
چون اندیشه به گوراب تلخِ یادی درافتد
فریاد
شرح‌شرحه بر می‌آید.

چون فورانِ فحل‌مستِ آتش ...

چون فورانِ فحل‌مستِ آتش بر کُره‌ی خمیری
به جانبِ ماهِ آهکی غریو می‌کشیدیم.
حنجره‌ی خون‌فشان مان
دشنامه‌های عصب را کفرِ شفافِ عصیان بود

ای مرارت بی فرجام. حیات ای مرارت بی حاصل!
غلظه‌ی خون. اسارت. مستمر در میدانچه‌های تلخ. ورید
در میدانچه‌های سنگی بی عطوفت...

- فریب مان مده‌ای!
حیات ما سهم تو از لذت گشتار. قصابانه بود.
لعنت و شرم بر تو باد!

۱۳۷۷

نخستین که در جهان دیدم ...

به دکتر جهانگیر رفت

نخستین که در جهان دیدم
از شادی غریب بر کشیدم:
«من ام، آه
آن معجزت نهایی
بر سیاره‌ی کوچک آب و گیاه!»

آن‌گاه که در جهان زیستم
از شگفتی بر خود تپیدم:
میراث‌خوار. آن سفاهت ناباور بودن
که به چشم و به گوش می‌دیدم و می‌شنیدم!

چندان که در پیرامن خویشتن دیدم
به نابوری گریه در گلو شکسته بودم:
بنگر چه درشتناک تیغ بر سر من آخته
آن که باور بی‌دریغ در او بسته بودم.
اکنون که سراچه‌ی اعجاز پس پشت می‌گذارم
به‌جز آه حسرتی با من نیست:
تبری غرقه‌ی خون
بر سکوی باور بی‌یقین و
باریکه‌ی خونی که از بلندای یقین جاری‌ست.

۱۲ اسفند ۱۳۷۷

نخستین از غلظه‌ی پنی‌رک ...

نخستین
از غلظه‌ی پنی‌رک و مامازی سر برآورد.

(نخستین خورشید...
بی‌خیر)...

و دومین
از جیفه‌زار. مداهنت سر برکرد.

(دیگر روز...
از جیفه‌زار. مداهنت...
خورشید. روز دیگر...)

سومین
اندوه انتظار را بود از اندوه انتظار بی‌خبر.

و چارمین
حیرت بی‌حاصلی را بود
از حیرت بی‌حاصلی
بهره سوت‌تر.
پنجمین
آه سیاهی را مانستی
یکی آه سیاه را.

آن‌گاه
خورشید ششم
ملال مکرر شد:
آونگ یکی ماه ناتمام
به بدلچینی کاسه‌ی آسمانی شکسته درآویخته.

و آن‌گاه
خورشید هفتمین در اشکی بی‌قرار غوطه خورد:
اشکی بی‌قرار،
بدری سیاقلم
جویده‌جویده ریخته‌وار ریخته.

□

و بی‌هوده
ما
هنوز
انتظاری بی‌تاب می‌بردیم:

ما
هنوز
هشتمین خورشید را چشم همی‌داشتیم:
(شاید را و مگر را
بر دروازه‌ی طلوع) -
که خورشید نخستین
هم به تکرار سر برآورد
تا عرصه کند
آسمان پیرزاد را
به بازی‌بازی
در غلظه‌ی بوناک پنیرک و مامازی.

۲۴ فروردین ۱۳۷۸

کژمژ و بی‌انتهای ...

کژمژ و بی‌انتهای
به طول زمان‌های پیش و پس
ستون استخوان‌ها

چشم‌خانه‌ها تهی

دنده‌ها عریان

دهان

یکی برنامه فریاد

فرو ریخته دندان‌ها همه،

سوتِ خارج‌خوانِ ترانه‌ی روزگارانِ از یادرفته

در وزشِ بادِ کهن

فرونستاده هنوز

از کیِ باستان.

بادِ اعصارِ کهن در جمجمه‌های رفته

بر ستونِ بی‌انتهای آهکین

فرو شده در ماسه‌های انتظاری بدوی.

دفترهای سپیدِ بی‌گناهی

به نشستی چوبین

بر سر

معطل مانده بر دروازه‌ی عبور:

نخِ پرکی چرکین

بر سوراخِ جوالدوزی.

اما خیالات را هنوز

فراگردِ بسترِ حضوری به کمال بود

از آن پیش‌تر که خوابام به ژرفاهای ژرف اندرکشد.

گفتم اینک ترجمانِ حیات

تا قیلوله را بی‌بایست نپنداری.

آن‌گاه دانستم

که مرگ

پایان نیست.